نیریز

در کنار دشت جایی که آسمان به زمین می رسید، خط سفید می پیچید و باز می شد و مثل ماری آرام به جلو می خزید و ستون باریک خاک که از دنبال آن به هوا بر می خاست، به لکه های سیاهی ختم می شد که برفراز آن می چرخیدند و به جلو می آمدند. صدای زنگ شترها، همراه با پرواز آرام لاشخورها به غروب غم انگیز دشت حالتی از وحشت داده بود.

دشت ساکت به تماشای کاروان نشسته بود و با وحشت به لاشخورهایی می نگریست که کاروان را بدرقه می کردند. بابیها را به شیراز می بردند. پنجاه شتر زن ها و بچه ها را با آن صورتهای غم زده کوچک به دنبال خود می کشیدند. بچه ها با پاهای کوچکشان به جلو می رفتند تا سالیان سال، داستان وحشتناکشان را برای مردم شیراز تعریف کنند. آن همه کشتار، آن همه خون و حالا سرهای بابی ها را سر نیزه ها کرده بودند و آنها را می بردند تا در شیراز جشن بگیرند. کاروان با صدائی که به گریهٔ فرشته ها می ماند، بجلو می آمد. آسمان قبلاً این صحنه را دیده بود، این کاروان را جای دیگر دیده بود، درست مثل امروز، همین بچه ها، همین زنها، همین نیزه ها را در صحرای کربلا دیده بود. این آخر داستان بود. داستان نیریز زیاد طول نکشیده بود. چند سال قبل جناب «سید یحیی وحید» از همین راه به شیراز رفته بود. او از طرف محمد شاه ماموریت داشت تا با حضرت اعلی ملاقات کند و نظر خود را راجع به ایشان برای شاه بنویسد. سید یحیی با خودش فکر می کرد که باب در مقابل علم و دانش او مقاومت نخواهد کرد؛ ولی وقتی به حضور حضرت اعلی رسید، همه چیز را از یاد برد. حتی سوالات خویش را فراموش کرد. حسین خان، حاکم ظالم فارس، به طهران نوشت که «سید یحیی به پیروان باب گرویده.» و محمد شاه جواب داد «مقام سید یحیی بسیار بلند است و شایسته نیست که هر کس به خود اجازه دهد درباره او سخنی بگوید.»

از آن زمان زندگی «سید یحیی وحید» تغییر یافت. به هر جا می رسید، صحبت از ظهور جدید می کرد و تنها آرزویش این بود که جانش را در راه خداوند و به خاطرخدمت به امر حضرت اعلی فدا کند. تصمیم گرفت به قلعهٔ شیخ طبرسی برود و به ملا حسین و یارانش بپیوندد. ولی وقتی به طهران رسید، فهمید که این کار ممکن نیست؛ زیرا راههای قلعه را از هر طرف بسته بودند. وحید بار دیگر براه افتاد و بهرجا رسید از پیام خداوند سخن گفت.

کم کم داستان از جان گذشتگی وحید در همه جا پیچید و دیگر همه دانستند که او یکی از پیروان جان نثار حضرت اعلی است و این برای همه قابل قبول نبود. عده ای از علما که به وحید به خاطر شهرت و محبوبیتش در بین مردم حسادت می کردند، به تحریک مردم پرداختند. آن وقت وحید در شهر یزد بود.

به این ترتیب کار از هر طرف به وحید و یارانش سخت می شد. حکومت یزد به تحریک علما به آزار پیروان وحید پرداخت پیروان وحید که اوضاع را چنین دیدند، به دفاع از خود برخاستند و دامنه مبارزه بالا گرفت. مهاجمین عقب نشستند و جناب وحید تصمیم به خروج از یزد گرفتند و به همراهی چند نفر از یاران خود، یزد را به طرف نیریز ترک گفتند.

عدهٔ زیادی از مردم نیریزکه جناب وحید را می شناختند، به استقبال ایشان آمدند. آنها حضرت اعلی را شناخته بودند و پیام خداوند در قلبشان اثر کرده بود و حالا وحید از مولایشان خبر آورده بودند.

حاکم نیریز خبر فرستاد هر کس از وحید اطاعت کند به قتل خواهد رسید. مردم دستور حاکم را شنیدند؛ ولی کسی اعتنا نکرد. بقیهٔ داستان را می شد حدس زد. حاکم که از بی اعتنائی مردم نسبت به دستورش ترسیده بود، به جمع آوری قوا پرداخت. پیروان حضرت اعلی که خود را در خطر می دیدند، به قلعه خواجه پناهنده شدند و جنگ در گرفت. داستان قلعهٔ شیخ طبرسی با همان شجاعت ها و همان فداکاریها دوباره تکرار می شد. قوای دشمن هر بار با شکستی سخت تر به عقب می نشستند و جای خود را به قوای تازه نفس می دادند و قلعه همچنان مقاومت می کرد. این بار هم، تنها راه برای دشمن حیله بود، همان حیله ای که در قلعهٔ شیخ طبرسی بکار بسته بودند. به کتاب مقدس قرآن قسم یاد کردند که اگر از قلعه خارج شوند به آنها کاری نخواهند داشت و جناب وحید اگر چه حیلهٔ آنها را می دانست به پیروان خود دستور فرمودند از قلعه خارج شوند؛ زیرا که از این پس کار دشمن با خدا بود؛ خدائی که وحید و یارانش بنام او می جنگیدند و بعد داستان کشتار و قتل عام قلعهٔ شیخ طبرسی تکرار شده و وحید و یارانش محبت خود را با خونشان ثابت کردند.